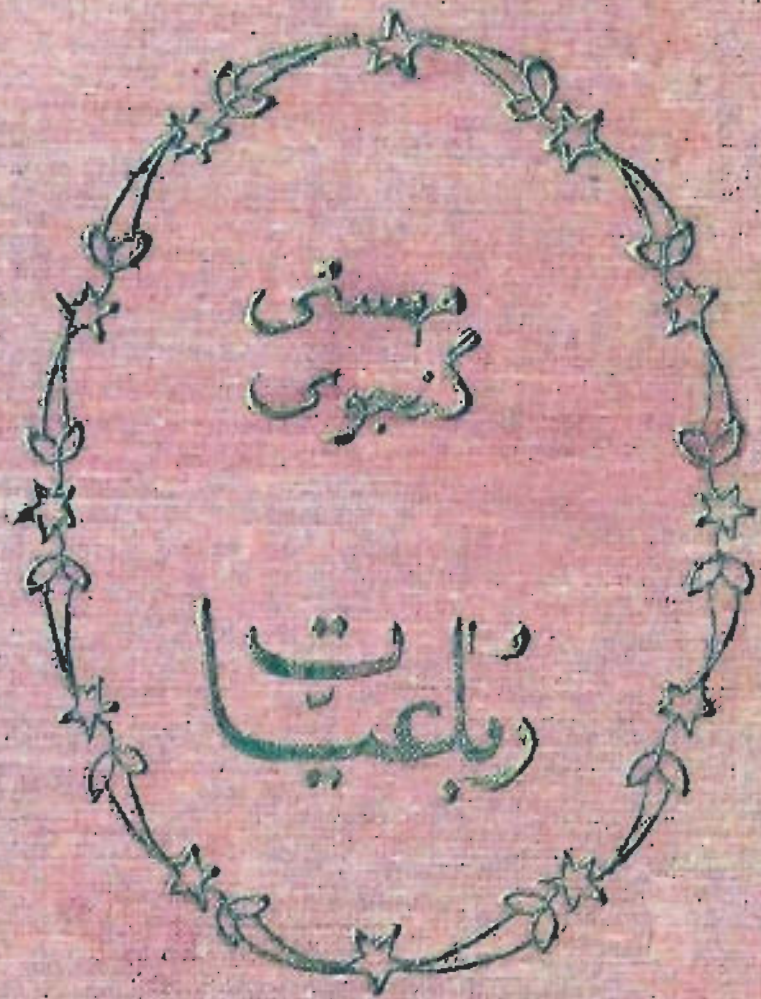




مہستی گنجوی

رفیع







ایرانی نشریات
۱۹۸۵-۸۶



مهستی گنجوی

توسیع دهنده و مقدمه : رفائیل حسینوف

زیر نظر : محمد آقا سلطان زاده

خط از : هر مرز عبد الله زاده فریور
رسم : فخرالدین علی زاده

مهستی گنجوی در تاریخ ادبیات آذربایجان نخستین رباعی نویسنده شهر می باشد. نام وی همواره در ردیف شعرای بزرگ آذربایجان مثل نظامی، خاقانی یا آوری میشود. در این کتابچه برخی از رباعیات برجسته آن شاعره بی مانند جمع آوری شده که بنظر خوانندگان محترم تقدیم میشود.

منبع : کتاب خطی در مخزن کتب خطی آکادمی علوم آذربایجان
شماره ۱۱۶-آ

باکو یازمچی ۱۹۸۵

مقدمه

آذربایجان سرزمین کهنسالان است. در این سرزمین عتده کسانی که سنشان از صد گذشته کم نیست. ولی این خاک فرزندان نیز نظیر مهستی گنجوی دارد که سنش از نهصد سال تجاوز کرده است. عمر مهستی در آثار ادبی و رباعیات همیشه جوانش ایامه دارد. مهستی در کنار سخنوران نام آور قرن دوازدهم آذربایجان نظیر نظامی گنجوی و خاقانی شیروانی چون ستاره ای میدرخشد. اشعار وی طراوت هشتصد ساله خود را حفظ نموده امروز نیز مورد استقبال قرائت گیرندگان و شیفتهگان جدیدی بدست می آورد.

اطلاعات ما درباره سرگذشت شاعر کم است. در میان افسانه ها و روایاتی که طی قرون در باره وی شایع شده بسیاری از خطوط حقیقی حالش بدست فراموشی سپرده شده است. مهستی در سال ۱۰۹۲ میلادی در گنجه پا بدنیانهاده است.

علاوه بر طبع شعر موسیقی را خوب میدانست و شطرنج بسیار ماهر بود. وی در ادبیات شرق مانند خیام یکی از بزرگترین استادان رباعی شناخته شده است. همسر مهستی تاج الدین امیر احمد نیز شاعر بود و با تخلص پور خطیب و ابن خطیب شعر میسرود. نظیره ای که سنائی بر یکی از غزلیات وی ساخته دلیل با ارزی است بر شهرت پور خطیب در عالم شعر. بیکوشته از اشعار مهستی به همین پور خطیب منحصر شده است. ماجرای عشق آنان در کتاب مهستی و امیر احمد بقلم جوهری منعکس گردیده است. نسخه های خطی این کتاب در انستیتوی نسخ خطی باکو، موزه بریتانیا و کتابخانه جلاله ترکیه حفظ میگردد. مهستی در یکی از رباعی هایش خطاب به امیر احمد شهرتی را که با زیبایی و استعدادش بدست آورده چنین بیان میکند

من مهستی ام بر همه خوبان شده طاق مشهور به جن در خراسان و عراق
ای پور خطیب گنجه از مهر خدا مگذار چنین بسوزم از درد فراق
میتوان گفت که مهستی که تمام فعالیت ادبی اش با محیط گنجه بستگی داشته در موقع سفر به بلخ و مرو و شهرهای دیگر چون شهرت بسزائی یافته بود که بعنوان مهمان بدبار سلطان

سنجر نیز دعوت گردید. در این مورد در الهی نامه فریدالدین عطار و تذکره الشعراء دولتشاه سمرقندی اطلاعی موجود است.

از نویسندگان قرون وسطی شمس الدین قیس رازی، حمد الله قزوینی و امین احمد رازی از استعداد شاعری مهستی تعریف ها نموده و او را رباعی سرای توانائی خوانده اند. از قرن هشتم تا قرن بیستم میلادی هر چند هزاران شاعر خاور زمین قلم خود را در رباعی آزموده اند ولی در این میدان بزرگترین شهرت نصیب عمر خیام شاعر و دانشمند نیشابور و معاصروی زیبا رخ گنجه، مهستی گردیده است.

مهستی در اواخر سده دوازدهم میلادی وفات کرده و در گنجه مدفون است.

مهستی در تاریخ ادبیات آذربایجان نخستین بانوی شاعر بوده، ولی متأسفانه تمام اشعار او که سراسر عمر خود را صرف سرودن آنها نموده است بدست ما نرسیده، فقط اکنون قسمت کوچکی از میراث ادبی او که بیش از سیصد رباعی و چند قطعه و غزل نفی باشد، توسط نوشته هائیکه در صفحات نسخ خطی گوناگون،

تذکره ها و مجموعه های مختلف شعر قید شده است، بعالم دانش معلوم است.

با گذشت زمان رباعیات مهستی گاه با رباعیات خیام، خاقانی، سنائی، کمال الدین اسماعیل و شعرای دیگر درهم آمیخته و گاه رباعیات شعرای دیگر بنام مهستی قید گردیده است.

در رباعیات مهستی قلبی نازک و سرشار از عشق میزند. شاعر خوانندگان خود را به لذت گرفتن از زندگی و زیباییهای آن دعوت مینماید. شخص انسان، عشق، افکار، آرزوها و اعمال نیک وی در رباعیات شاعر مترنم است.

عده زیادی از قهرمانان مهستی که در شهرستاخیزها گنجه میزیستند صاحبان صنعت و پیشه هستند. مهستی که کسب و کار این مردمان ساده را با علاقه فراوان برشته نظم کشیده در ادبیات خاور اولین بنیانگذار شعر نوین که شهر آشوب نامیده میشود بشمار میرود.

مهستی در ادبیات خاور از اولین مبشران آزادی فکری می باشد. وی در رباعیات خود مسائل اجتماعی را مطرح کرده بی عدالتی و نارسائیهای زمان را بیاد انتقاد گرفته است.

مهستی در رباعیاتش از معانی گوناگون لغات با مهارت استفاده کرده و یک سلسله رباعی تجنیسی و چهاراند ر چهار بود آورده است. شرح فلسفه چهار عنصر در رباعیات مذهبی جای ویژه ای دارد. شاعر برای بیان آشکار مطالب مدام به مراعات النظیره روی آورد. در رباعیات وی چهار شهر (مرو، بلخ، نیشابور، هرات) چهار آلت موسیقی (چنگ، بربط، رباب، نی) چهار پرند (بلبل، فاخته، زاغ، قمری) چهار سلاح (خود، زره، خنجر، سپر) چهار گل (نرگس، بنفشه، سوسن، گل سرخ) چهار روز (پریز، دی، امروز، فردا) و طبیعی است که آب، آتش، باد، خال نیز با مهارت حیرانگیزی و ظرافت زرگران بدنبال هم چیده میشوند. انسان نمیتواند از حیرت در برابر توانائی شاعر خود داری کند.

میناتور سازان قرون وسطی گاهی تصویر مهستی را که شطرنج باز ماهری بود در پشت تخته شطرنج رسم نموده اند، در اشعار وی اصطلاحات بازی شطرنج نیز زیاد دیده میشود که مهستی این اصطلاحات را فقط بخاطر زیبایی کلام بکار نبرده بلکه افکار شاعرانه خود را بتوسط این اصطلاحات بطور بارز شرح داده است.

شعراى آذربايجان دربارهٔ مهستی دهها شعر، داستان نظم
و نمایشنامه ها نوشته اند.
درکنجه خانهٔ مهستی بموزه تبديل شده و به دانشسرای مقدما
شهر نام وی اطلاق گردیده است. باشگاه شطرنج بازان باکو
نیز نام مهستی بانوی شاعر آذربايجان را بر خود دارد. در
آذربايجان اشعار مهستی با ترجمهٔ شاعرهٔ مرحومه نگار رفيعبگلی
بارها چاپ و منتشر شده است. برخی از والدین به احترام شاعر
بزرگ دختران خود را مهستی مينامند.
مهستی ديروز نیز محبوب بود امروز هم محبوب است و اين
محبت باندازه عمر رباعیات مهستی باقی خواهد ماند.
اينک چند رباعی منتخب اين نابغهٔ بزرگ آذربايجان را
بنظر خوانندگان محترم ميرسانم.

رفايل حسينوف

دوشينه شبنم بود شبیه يلدا
آن مونس غمگسار نامد عمدا
شب تا بسحر زديده دُر می سفتم
می گفتم رب لا تذرنی فردا

حمای را بگو گرت هست صواب
امشب تو بخسب و تون گرمابه متاب
تامن بسحرگهان بيايم بشتاب
از دل کنمش آتش وژ ديده پر آب

گر باد پریر خود نوکس بفراخت
دی درع بنفشه نیز برخاک انداخت
امروز کشید خنجر سوسن از آب
فردا سپر از آتش گل خواهد ساخت

باد آمد و گل بر سر میخواران ریخت
یار آمد و می در قلع یاران ریخت
آن عنبر تر رونق عطاران بُرد
و آن نوکس مست خون هشیاران ریخت

آتش بوزید و جامه شوم بسوخت
وز شومی شوم نیمه روم بسوخت
برپای بدم که شمع را بنشانم
آتش ز سر شمع همه موم بسوخت

لاله چو پریر آتش شور انگیخت
دی نوکس آب شرم از دیده بر ریخت
امروز بنفشه عطر با خاک آمیخت
فردا سحری باد سمن خواهد بیخت

چون دلبر من بنزد فصادنشست
 فصاد سبکدست سبک دستش بست
 چون تیزی نیش در رگانش پیوست
 از کان بلور شاخ مرجان برجست

در مسرو پریر لاله^۸ آتش انگیخت
 دی نیلو فریبلخ در آب گریخت
 در خاک نشا بور گل امروز آمد
 فردا بهری باد سمن خواهد ریخت

هر لحظه غمی بمستمندی رسدت
 تیری زجفا بدردمندی رسدت
 درکشتن عاشقان از این بیش مکوش
 زنهار مبادا که گزندی رسدت

خط بین که فلک بر رخ^{۱۰} دلخواه نبشت
 بر برگ گل و بنفشه ناگاه نبشت
 خورشید خطی به بندگیش میداد
 کاغذ مگرش نبود بر ماه نبشت

۱۱
منگام صبح گر بُت حور سرشت
مُر می قدحی بمن دهد بر لب کشت
هر چند که از من این سخن باشد ز شست
سگ به ز من ار هیچ کنم یاد بهشت

۱۲
با من لب تو چو زلف تو بسته چراست
چشم خوش تو خصم من خسته چراست
بروی بکمان مثالت اندر حق من
گر نیست جفای چرخ پیوسته چراست

۱۳
گفتی که بدین رخان زیبا که مرست
چون خلد، ثاق تو بخواهم آرست
امروز درین زمانه آن زهره گرست
تا گوید کان خلاف گفتی با رست

۱۴
بازار دلم با سر سودا خوشست
شطرنج غمم با رخ زیبات بخوشست
دلم داری مرا تو در خانه سات
ای جان و جهان مرا که با مات خوشست



درمیکده پیش نبت تحیات خوش است
 با ساغر یگمنی مناجات خوش است
 تسبیح و مصلای ریائی خوش نیست
 زنار مغانه در خرابات خوش است

صحاف پسر که شهره آفاق است
 چون ابروی خویشتن بعالم طاق است
 با سوزن مژگان بکند شیرازه
 هر سینه که از غم دلش اوراق است

ایام چو آتششکده از سینه ماست
عالم کهن از وجود دیرینه ماست
اینک بمثل چو کوزه ای آب خوریم
از خاک برادران پیشینه ماست

افسوس که اطراف گلت خار گرفت
زایغ آمد و لاله را بمنقار گرفت
سیماب ز دندان تو آورد مداد
شنکرف لب لعل تو زنگار گرفت

گفتم که لبم بیوسه ای مهمان است
گفتا که بهای بوسه من جان است
عقا آمد و در پهلوی من زد انگشت
یعنی که خموش، بیخ کارزان است

دریای سرشک دیده پر نم ماست
و آن بار که کوه برنتابد غم ماست
در حسرت همدی بشد عمر عزیز
مادر غم همدیم و غم همدم ماست

آن بت که رخس رشک کل و با من است
وز غمزه شوخ فتنه مرد وزن است
دیدم برهش ز لطف چون آب روان
آن آب روان هنوز در چشم من است

با خصم منت همیشه دمسازیه است
با ما سخت ز روی طنایه است
زعز خود و ذلت من بیش مناز
کندر پس پرده فلک بازیه است

گیسو بسر زلف تو در خواهم بست
تا بنشینم چو دوش نگیزی مست
پیش از مستی هر آنچم اندر دل هست
میگویم تا باز نگوئی شد مست

آن کودک نعل بند داس اندر رست
چون نعل بر اسب بست از پای نشست
زین نادره تر که دیدم عالم بست
بدری بنم اسب هلاکی بر بست

چون بادل تو نیست و ذرات در یک پوست
در چشم تو یکرنگ بود دشمن و دوست
بس بس که شکایت تو ناکرده بهست
رز رز که حکایت تو ناکفته تگور است

جوله پیری که جان و دل خسته است
از تار زلفش تن من بسته است
بی بود چو تار زلف در شانه کند
زان این تن زارگشته پیوسته است

آتش رشتی پریر در مساپیوست
دی آب یخم ببرد و حیدم بشکست
امروز اگر نه خاک پاپس با شتم
فردا برود باد بماند در دست

دل جای غم تست چنان تنگ که هست
گل چاکر روی تو بهر رنگ که هست
از آب دو چشم من بگردد هر شب
جز رنگ دلت هر آسیا سنگ که هست

چندانکه نخواهی غم ورنجوری هست
 در دوستیت آفت مهجوری هست
 هنگام وداعست چه میفرمائی
 یک ساعته دیدار تو دستوری هست

۴ درخانه تو آنچه مرا شاید نیست
 بندی زدل رمیده بگشاید نیست
 گویی همه چیز دارم از مال و منال
 آری همه هست آنچه میباید نیست ۳

امشب سبب هجران و وداع و دوریست
 فرا دل را بدین سبب رنجوریست
 ای دل تو هشی سوز ترا فرماشت
 وای دید، تو خون گری ترا دستوریست

در آتش دل پریر بودم بنهفت
 دی باد صبا خوش سخنی با من گفت
 کاسروز هر آنکه آبرویی دارد
 فرداش بخاک تیره می باید خفت

سرمایه خدای بجز روی تو نیست
و آرامگه خلق بجز کوی تو نیست
آن جفت که طاق است قدوسایه تست
و آن طاق که جفت است جز ابروی تو نیست

مارا بدم پیر نگه نتوان داشت
در حجره دلگیر نگه نتوان داشت
آنها که سر زلف چو زنجیر بود
در خانه برنجیر نگه نتوان داشت

شبها که نیاز با تو خستم همه رفت
درها که بنوک غمزه ستم همه رفت
آرام دل و مونس جانم بودی
رفتی و هر آنچه با تو گفتم همه رفت

در عالم عشق تا دلم سلطان گشت
آزاد ز کفر و فارغ از ایمان گشت
اندر ره خود مشکل خود خود دیدم
از خود چو برون شدم ره آسان گشت

چون شانه و سنگ اگر پذیرد رایت
تا فرمائی بلعل گوهـرزایت
دستی بصد انگشت زنم در زلفت
بوسی بهزار لب نهم بر پایت

من برخی آبی که رود در جویت
من مرده آتشی که دارد خویت
من چاکر خاکی که فته در پایت
من بنده بادی که رسا ند بویت

ای گشته خجل پری و حور از رویت
خورشید گرفته وام نور از رویت
در آرزوی روی تو داریم امروز
روئی و هزار اشک دور از رویت

در طاس فلک نقش قضا و قدر است
مشکل گرهیست خلق از این بیخبر است
پندار مدار کین گره بگشایی
دانستن این گره بقدر بشر است

سوگند بآفتاب یعنی رویت
و آنگاه بشک ناب یعنی مویت
خواهم که ز دیده هر شبی آب زخم
مأوای دل خراب یعنی کویت

تیربستم ترا دلم ترکش باد
صد سال بقاء آن رخ مهوش باد
در خاک در تو مردخوش خوش دل من
یارب که دعا کرد که خاکش خوش باد

آن روز که مرکب فلک زین کردند
آرایش مشتری و پروین کردند
این بود نصیب ما ز دیوان قضا
ما را چه گنه قسمت ما این کردند

در دهر مرا جز تو دل افروز مباد
بر لعل لب زمانه فیروز مباد
و آن شب که مرا تو در کناری یارب
تا صبح قیامت نشود روز مباد

بی یاد تو در تنم نفس پیکان باد
دل زنده باندخت چو تن بیجان باد
گردرتن من بهیچ نوعی شاد نیست
الا بغمت پوست برو زندان باد

گر ملک تو مصر و روم و چین خواهد بود
آفاق تور زین نکلین خواهد بود
خوش باش که عاقبت نصیب من و تو
ده گز کفن و سه گز زمین خواهد بود

ای باد که جان فدای پیغام تو باد
گر برگذری بکوی آن مور نژاد
گو ز سبزه راه مهستی را دیدم
کز آرزوی تو جان شیرین می داد

چشم جو بر آن عارض گلگون افتاد
دل نیز ز راه دیده بیرون افتاد
این گفت منم عاشق و آن گفت منم
فی الجملة میان چشم و دل خون افتاد

کردی بسخن پریرم از هجر آزاد
 برو عده بوسه دی دلم کردی شاد
 گر ز آنچه پریر گفته ای ناری ییاد
 باری سخنان دینه بر یادت باد

ز اندیشه این دلم بخون میگرد
 کاخر کار من و تو چون میگرد
 تا چند بمن لطف تو میگرد کم
 تا کی بتو مهر من فزون میگرد؟



۵۱
غم بالطف تو شادمانی گردد
عمر از نظر تو جاودانی گردد
گر باد بدوزخ برد از کوی تو خاک
آتش همه آب زندگانی گردد

۵۲
مشکی که زچین وختن آهو دارد
ازچین سر زلف تو آهو دارد
آنکس که شبی باغم تو یار بشد
تا وقت سحر ناله و آهو دارد

۵۳
حانانه هر آنکس که ری خوش دارد
حارر بیدلان مشوش دارد
زنهار زآه من بینیش که آن
دور است که زیر دامن آتش دارد

۵۴
۴۳ جان در ره عاشقی خطر باید کرد
آسوده دلی زیر و زبر باید کرد
وانگه ز وصال باز نادیده اثر
با درد دل از جهان گذر باید کرد

شاهها فلک است اسب سعادت زین کرد
 وز جمله خسروان ترا تحسین کرد
 تا در حرکت سمند زرین نعلت
 بر گل ننهد پای زمین سیمین کرد

قصه چه کنم که اشتیاق توجه کرد
 بامن دل پر زرق و نفاق توجه کرد
 چون زلف دراز تو شبی می باید
 تا با تو بگویم که فراق توجه کرد

بگذشت پریر بار بر لاله و ورد
 دی خاک چمن سنبیل تر بار آورد
 امروز خور آب شادمانی زیراک
 فردا هستی آتش غم باید خورد

هر کار که از کشته خود بر گیرد
 و اندر لب و دندان چو شکر گیرد
 گر باز نهد بر گلوی کشته خود
 از ذوق لبش زندگی از سر گیرد

آن یار کله دوز چه شیرین دوزد
انواع کلاه از در تحسین دوزد
هر روز کلاه اطلس لعلی را
از گنبد سیمین زه زرین دوزد

چشم ترکت چو مست برمی خیزد
شور از می و می پرست برمی خیزد
زلفت چو برق در میان می آید
صد فتنه بیک نشست برمی خیزد

چون زور گمان در برو دوش تورسد
تیرش بلب چشمه نوش تورسد
گوئی زهش از حدیث من تافته اند
زیرا که بصد حیلله بگوش تورسد

شاهها ز منت مدح و ثنا بس باشد
وز پیرزنی ترا دعا بس باشد
گر گاو نیم شاخ نه در خورد نیست
ور گاو ستم شاخ دو تا بس باشد

۶۳
سرمایه روزگارم از دست بشد
یعنی سرزلف یارم از دست بشد
بر دست حنا نهادم از بهر نگار
در خواب شدم نگارم از دست بشد

۶۴
گفتم نظری که عمر من فاسد شد
گفتا ز حسد جهان پراز حسد شد
گفتم بوسی بجان دهی گفت برو
بازار لب من اینچنین کاسد شد!

۶۵
این اشک عمیق رنگ من چون بچکد
آب از دل سنگ چشمم گردون بچکد
چشمم چو ز تو برید از و خون بچکد
شک نیست که از بریدگی خون بچکد

۶۶
سودا زده جمال تو باز آمد
تشنه شده وصال تو باز آمد
نو کن قفس و دانه لطفی تو بپاش
کان مرغ شکسته بال تو باز آمد

ایام بر آن است که تا بتواند^{۶۷}
یک روز مرا بکام دل ننشاند
عهدی دارد فلک که تا گرد جهان
خود میگردد مرا همی گرداند

تا از تف آب چرخ افراشته اند^{۶۸}
غم در دل من چو آتش انباشته اند
سرگشته چو باد می‌دوم در عالم
تا خاک من از چه جای برداشته اند

آنها که هوای عشق موزون زده‌اند^{۶۹}
هر نیم شبی سجاده در خون زده‌اند
نشنیدستی که عاشقان خیمه عشق
از گردش هفت چرخ بیرون زده‌اند

پیوسته خرابات زرندهان خوش باد^{۷۰}
در دامن زهد و زاهدی آتش باد
آن در صد پاره و آن صوف کبود
افتاده بزیر پای دُردی کش باد

گل ساخت ز شکل غنچه پیکانی چند
تا حمله برد بحسن بر تو دلبنده
خورشید رخت چو تیغ بنمود از دور
پیکان سپری کرد سپر هم افکند

شهری زن و مرد در رخت می نگرند
وز سوز غم عشق تو جان در خطرند
هر جامه که سالی پدیت بفروشد
از دست تو عاشقان بروزی بدزدند

شاهان چو بروز بزم ساغر گیرند
بر یاد سماع و چنگ چاکر گیرند
دست چو منی که پای بند طرب است
در چرم نگیرند که در زر گیرند

بس جور کز آن غمزه زیبات کشند
بس درد کز آن قامت رعنائ کشند
بر نطح وفا بیار شطرنج مراد
آخر روزی بخانه مات کشند

شب را چه خبر که عاشقان میچه کشند
وز جام بذا چگونه می زهرچشند
از راز نهان کنند غمشان بکشد
و بر فاش کنند مردمانش بکستند

با هر که دلم ز عشق تو راز کند
اول سخن از هجر تو آغاز کند
از ناز و چشم خود چنان باز کنی
کانده زدد لب بخنده ای باز کند

کس چون تو بعقل زندگانی نکند
در شیوه عشق مهربانی نکند
ای یار سبک روح ز وصلت امشب
شادم اگر این صبح گرانی نکند

تا سنبیل تو غالیه سائی نکند
باد سحری نافه گشائی نکند
کز زاهد صد ساله بپند دستت
بر گردن من که پارسائی نکند

آن کاتش مهر در دل ما افکند
 در آب نظر بر رخ زیبا افکند
 بند سر زلف خویش آشفته بدید
 پنداشت که کارماست در پا افکند

منگر بزمین که خاک و آبت بیند
 منگر بفلک که آفتابت بیند
 جانم بشود ز غیرت ای جان و جهان
 گوزانکه شبی کسی بخوابت بیند

مشوی زن نوجوان اگر پیر بود
 تا پیر شود همیشه دلگیر بود
 آری مثل است اینکه گویند زنان
 در پهلوی زن تیر به از پیر بود

در غربت اگر چه بخت همزه نبود
 باری دستمن ز حالم آگه نبود
 دانی که چرا گزیده ام رنج سفر
 تا ماتم شیر پیش روبه نبود

در دل همه شرک روی بر خاک چه سود؟
 زهری که بجان رسید تریاک چه سود؟
 خود را بمیان خلق زاهد کردن
 با نفس پلید جامه پاک چه سود؟

سهمی که مرا دلبخیز دهد
 نه از سر کینه کز سر ناز دهد
 در چنگ غمش بمانده ام همچو خمیر
 ترسم که بدست آتشم باز دهد



مه بر رخ تو گزیدم دل ندهد
وز تو صنما بریدم دل ندهد
تا از لب نوش تو چشیدم شکری
از هیچ شکر چشیدم دل ندهد

زیبا بت کفشگر چو کفش آراید
هر لحظه لب لعل بر آن می ساید
کفشی که ز لعل و شکرش آراید
تاج سر خورشید فلک را شاید

اشکم ز دو دیده متصل می آید
از بهر تو ای مهر گسل می آید
ز بهار بدار حرمت اشک مرا
کین قافله از کعبه دل می آید

چشم چو بچشم خویش چشم تو بدید
بی چشم تو خواب چشم از چشم رمید
ای چشم همه چشم بچشمست روشن
چون چشم تو چشم من دگر چشم ندید

خَطّت چو بنفشه از گل آورد پدید
 آورد خطی که بر سر ماه کشید
 پیوسته ز شب صبح دمیدی اکنون
 آشوب دل مرا شب از صبح دمید

بس غصّه که از چشمه نوش تو رسید
 تادست من امروز بدوش تو رسید
 در گوش تو دانه های دُر می بینم
 آب چشم مگر بگوش تو رسید

هر که که دلم فرصت آن دم جوید
 کز صد غم دل با تو یکی برگوید
 نامحرم و ناجنس در آن دم گوئی
 از چرخ ببارد از زمین بروید

جانا تو ز دیده اشک بیهوده مبار
 دلتنگی من بس است دل تنگ مدار
 تو معشوقی کربستن کار تو نیست
 کار من بیچاره بمن باز گذار

کز بت رخ تست بت پرستی خوشتر
 و ر باره ز جام تست مستی خوشتر
 در هستی عشق تو از آن نیست شوم
 کین نیستی از هزار هستی خوشتر

ای لعل تو تالانه بستان بهار
 با دام توام ز آب رزان داده خمار
 در حسرت شفتالویت ای سیب زرخ
 رنگم چو به است و اشک چو دانه نار

از من صنما قسری مستان آخر
 مشکن بجفا و جور پیمان آخر
 گر نامه من همی نیرزد بجواب
 این بی معنی بین و برخوان آخر

نسرین تو زد پریر بر من آذر
 دی باد ز سنبلت مرا داد خبر
 امروز در آیم از تو چون نیلوفر
 فردا ز گل تو خاک ریزم بر سر

آهیخت پریر لاله ز آتش خنجر
دی نیلوفر فکند بر آب سپر
ای باد زرد بر سمن امروز بدر
وای خاک ز غنچه ساز فردا مغفر

زد لاله پریر در فشا بور آذر
دی برزد از آب سر نیلوفر سر
امروز چو شد باد هری گل پرور
فردا همه خاک بلخ گردد عبور

چندان بکنم ترا من ای طرفه پسر
خدمت که مگر رحم کنی بر چاکر
هرگز نکم برون من ای جان جهان
پای از خط بندگی و از عهد تو سر

اشتر بانا چو عزم کودی بسفر
مگذار مواخته و ز اینجا مگذر
گواشتر با تو از پی بارکشیت
من بارکش غم من سرا نیز ببسر

باید سه هزار سال کز چشمه خور
یا کان گهر گردد و یا معدن زر
شاهها تو بیک سخن کنار و دهنم
هم معدن زر کردی و هم کان گهر

ای پور خطیب گنجه پندی بپذیر
بر تخت طرب نشین بکف ساغر گیر
از طاعت و معصیت خدا مستغنیست
باری تو مراد خود ز عالم برگیر

بالاله رخان باغ سرو از سر ناز
می کرد ز شرح قد خود قصه دراز
از باد صبا چو وصف قدت بشنید
ز آوازه قامت تو آمد بنماز

از بس که کند زلف تو با روی تو ناز
بیم است که از رشک کنم کفر آغاز
من بنده بادی شوم ای شمع طراز
کو زلف ترا ز روی بر دارد باز

دلدار کله دوز من از روی هوس
میدوخت کلاهی ز نسبیج و اطلس
بر هر ترکی هزار زه میگفتم
با آنکه چهار ترک را یک بس

در یافتم آخر ز قضا را بشبش
صد بوسه زدم بر لب همچون رطبش
او خواست که دشنام دهد حالی من
دشنام ببوسه در شکستم بلبش

در رهگذری فتاده دیدم مستش
در پاش فتادم و گرفتم دستش
امروزش از آن هیچ نفی آید یاد
یعنی خبرم نیست ولیکن هستش

من تازه گلی ام که نباشد خارش
یا بلبل خوش گو که بود غمخوارش
بازی که سردست شهبان جاش بود
در دام تو افتاد نکو میدارش

آن دیده که دیدن تو بودی کارش
از گریه تباه میشود مگذارش
وان دل که بتو بود همه بازارش
در حلقه زلف تست نیکو دارش

در ره چو بداشتم بسوگندانش
از شرم عرق کرد رخ خندانش
پس بر رخ زرد من بخندید بلطف
عکس رخ من فتاد بر دندانیش

ترکم چو کمان کشیدم نگوشت
دیدم مه و عقربی بزیر کلهش
مه بود رخس عقرب زلف سیاهش
وز عقرب در قوس همی رفت مهش

ای عقرب زلفت زده بر جانم نیش
تیر قد تو مرا بر آورده ز کیش
شد خط تو توقیع سلاطین ز آن روی
سرخ است و تو کلت علی الله معنیش

در بستان دوش از غم و شیون خویش
می گشتم و می گریستم بر تن خویش
آمد گل سرخ و چاک زد دامن خویش
و آلود به اشکم همه پیراهن خویش

من مهستی ام بر همه خوبان شده طاق
مشهور بحسن در خراسان و عراق
ای پور خطیب گنجه از بهر خدا
مگذار چنین بسوزم از درد فراق

تا کی ز غم تو رخ بخون شویدی دل
و آرم وصال تو بجان جویدی دل
رحم آر کز آسمان نمی بارد جان
بخشای که از زمین نمی روید دل

ای رنج غم تو برده و خورده دل
اندیشه تو بنواز پروره دل
یاد لب تو نقش نهانخانه جان
نور رخ تو شمع سراپرده دل

زین سان که فتاد هجر در راه ای دل
 ترسم نبوی جان ز غمش آه ای دل
 باری چو نه ای غائب از آن ماه ای دل
 عذر من مستمند می خواه ای دل

ای آرزوی روان وای داروی دل
 با گونه تو گونه گل شد باطل
 نقش صنم چین بر تست خجل
 بتگر نکند پیکر نقشت بچاک



ای فتنه خاص وای بلای دل عام
 خورشید فلک روی تراگشته غلام
 در بلخ اگر بر آئی ای مه بر بام
 در چاه رفو کند قصب کور بشام

برخیز و بیا که حجره پرداخته ام
 وز مهر تو پرده خوش انداخته ام
 بامن بشترایی و کبابی در ساز
 کین هردو ز دیده وز دل ساخته ام

هر جوی که از چهره بناخن کندم
 از دیده کنون آب درو می بندم
 بی آبی روی بود از یکچندم
 آب از مژه بر روی از آن می بندم

من عهد تو سخت سست میدانستم
 بشکستن آن درست میدانستم
 این دشمنی ای دوست که بامن ز جفا
 آخر کسردی نخست میدانستم

لعل تو مزیدن آرزومی گندم
می با تو کشیدن آرزومی گندم
در مستی و مخموری و در هشیاری
چنگ تو سئیدن آرزومی گندم

رفت آنکه سری پر از خمارش دارم
چون جان دارم گهی که خوارش دارم
بر آمدنش چنان امیدم یارست
گوئی که هنوز در کنارش دارم

هر ناله که بر سر شتر می کردم
در پای شتر نثار دُر می کردم
هر چاه که کاروان تهی کرد ز آب
من باز بآب دیده پر می کردم

ای فاخته مهر چون بتو در نگرم
زیبائی طاوس ببازی شمرم
با خنده کبک چون در آئی ز درم
دل همچو کبوتری بیژد ز بزم

دل کو که بنامه شرح غم آغازم
یا جان ز درد با سخن پردازم
از بیدلی و بیخبری کاغذ و کلک
می گیرم و می گویم و می اندازم

قصاب منی و در غمت می جویم
تا کارد با ستخوان رسد می گویم
رسمیست ترا که چون گشتی بفروشی
از بهر خدا اگر گشتی بفروشم

در کوی خرابات یکی درویشم
ز آن خم زکات بیاور پیشم
صوفی بچه ام ولی نه کافر کیشم
مولای کسی نیم غلام خویشم

چون مرغ ضعیف بی پرو بی بالم
افتاده بدام و کس نداند حالم
دردی بدلم سخت پدیدار آمد
امروز من خسته از آن می نالم

با ابر همیشه در عتابش بینم
 جوینده نور آفتابش بینم
 گر مردمک دیده من نیست چرا
 هر که که طلب کنم در آتش بینم

هر شب ز غمت تازه عذابی بینم
 در دیده بجای خواب آبی بینم
 و آنکه که چو نرگس تو خوابم ببر
 آشفته تر از زلف تو خوابی بینم

تا ظن نبری کز پی جان میگیرم
 زین سان که پیدا و نهان میگیرم
 از آب لطیفتر نمودی خود را
 در چشم من آمدی ازان میگیرم

نه مرد سجاده ایم و نه مرد کلیم
 ما مرد می ایم در خرابات مقیم
 قاضی نخورد می که از آن دارد بیم
 دردی خرابات به از مال یتیم

ما بندگی آن رخ زیبات کنیم
و آزادی طرّه رعنائ کنیم
شش طرنج غمت مدام چون ما بازیم
باید که دلت نرنجد ارمات کنیم

زرد است ز عشق خاکبیزی رویم
وین نادره ر بهر سی چون گویم
این صرّفه که خاکبیز ز رخوید و من
در رکف و خاکبیز را میجویم

زلفین تو سی زنگی و هر سی مستان
سی مستان اند خفته در سیمستان
عاج است بنا گوش تو یا سیم است آن
ز آن سیمستان بوسه کم از سی مستان

چشم و دهن آن صنم لاله رخان
از پسته و بادام گرفتست نشان
از بس تنگی که دارد آن چشم و دهان
نه خندد درین کنجد و نه گریه در آن

از ضعف تن آنچنان توانم رفتن
کز دیده خود نهان توانم رفتن
بگداخته ام چنانکه گر آه زخم
با ناله بر آسمان توانم رفتن

قلّاش و قلندری و عاشق بودن
در مجمع رندان موافق بودن
انگشت نمای خلق و خالق بودن
به زانکه بخرقه منافق بودن

دی خوش پسری بدیدم اندر زوزن
گولاف زنی زخوب رویان زوزن
او بردل من رحم نکرد و زن کرد
خود داد دل منش ستاندزو زن

بر هر دو طرف مزین تو بر یک سوزن
و آن زلف شکسته رازین یکسو زن
گر آتش عشق تو وزد یک سوزن
یک سوهنمه مرد سوزد و یک سوزن

دوش از غم هجرت ای بت عهد شکن
چون دوست همی گریست بر من دشمن
از بس که من از عشق تو می نالیدم
تا روز همی سوخت دل شمع بمن

کو آن همه زنهار و عهدهت با من
در بستن عهد آن همه جهدهت با من
ناکرده جنایتی بگو از چه سبب
شد زهر سخنهای چو شهدهت با من

ای یاد تو تسبیح زبان و لب من
اندیشه تو مونس روز و شب من
ای دوست مکن ستم که کاری بکند
دود دل و آه سحر و یارب من

از مهر خود و کین تو در تابم من
در چشم تو گوئی بمیان آبم من
یا من گنهی کردم و در خشمی تو
یا تو دگری داری و در خوابم من

در دام غم تو بسته‌ای هست چومن
 وز جور تو دل شکسته‌ای هست چومن
 برخاستگان عشق تو بسیاراند
 در عهد وفانشسته‌ای هست چومن

گر خون تو ای بوده پسندیده من
 شد ریخته از اختر شوریده من
 خون من مستمند شیدا بقصاص
 تا دیدن تو بریخت از دیده من

ای بی‌خبر از غایت دلداری من
 فارغ ز دل ستمکش و زاری من
 خه‌خه ز شب‌کوته و شب‌خفتن تو
 وه وه ز شب دراز و بیداری من

افتاد ز محنت من آوازه برون
 ای خانه مهر تو ز دروازه برون
 ز اندازه برون است ز جور تو غم
 فریاد ازین غم ز اندازه برون

ما را سرناز دلبران نیست کنون
 آن رفت و گذشت و دل بر آن نیست کنون
 آن حسن و طراوت که دل و دلبر داشت
 دل نیست بر آن و دلبر آن نیست کنون

ای زلف تو حلقه حلقه و چین بر چین
 طغرای خط تو بر زده چین بر چین
 حور از بر تو گریخت پرچین بر چین
 زیور همه بر تو ریخت پرچین بر چین

عشق است که شیر نر زبون آید از او
 بحری است که طرفه ها برون آید از او
 گه دوستی کند که روح افزاید
 گه دشمنی که بوی خون آید از او

آب ارچه نمی رود بجویم با تو
 جز در ره مردمی نپدیم با تو
 گفتم که چه کرده ام نگوئی با من
 آن چیست نکرده ای چه گویم با تو

ابریست که خون دیده بارد غم تو
 زهریست که تریاک ندارد غم تو
 در هر نفسی هزار محنت زده را
 بی دل کند و زجان بر آرد غم تو

ابریست که قطره نم فشانند غم تو
 در بوالعجبی هم بتو ماند غم تو
 هرچند بر آتشم نشانند غم تو
 غمناک شوم گرم نمائد غم تو

دل در ازل آمد آشیان غم تو
 جان تابه ابد بود مکان غم تو
 من جان و دل خویش از آن دارم دوست
 کین داغ تو دارد آن نشان غم تو

مؤذن پسری تازه تر از لاله مرو
 رنگ رخس آب برده از خون تذرو
 آوازه قامت خوشش چون برخاست
 در حال بیاغ در نماز آمد سرو

چون نیست پدید در غم بیرون شو
ای دیده تو خون گری وای دل خون شو
ای دل تو نو آموز نه ای در غم عشق
حاجت نبود مرا که گویم چون شو

ای روی تو از تازه گل بربر به
وز چین و خطا و خلیج و بربر به
صد بنده بربری ترا بنده شد
بربر بر بنده نه که بربر بر

معشوقه لطیف و چست و بازاری به
عاشق همه با ناله و بازاری به
گفتا که دلت پرده ام باز ببر
گفتم که تو پرده ای تو باز آری به

ای دست تو دست من بدستان بسته
با زلف تو عهد بت پرستان بسته
وای نرگس مست تو بهنگام صبح
هشیار انرا بجای مستان بسته

اندر دل من ای بت عیار بچه
 مرغ غم تو نهاده بسیار بچه
 این پیش و شورش دل از زلف تو زاد
 از مارچه زاید بجز از مار بچه

ای روی تو ماه را شکست آورده
 وای قد تو سرور ابدست آورده
 دامن بسر کار تو در خواهد شد
 این جان بخون دل بدست آورده

می خورم بپاشیز ز رخت از ژانه
 شد مست و شکوفه می کند کساله
 از بهر شکوفه گردش بین که چمن
 بنهار شمر طشت لعل از ناله

ی سیم ریخت ز دل من سروده
 وای که ترا به کس پروا نه
 ستوی غمت بقلم خواهد داد
 رحمت عارضت پیرو نه

دلدار بمن گفت که می برکف نه
 داد دل خور ز آب انگور بده
 گفتم که بنقل نار به یا شفتالو
 سیب زرنخش گفت که شفتالو به

تو مونس غم شبان تاریک نه ای
 یا چون تن من جوی باریک نه ای
 عاشق نه ای و بعشق نزدیک نه ای
 توقیمت عاشقان چه دانی نه ای

زلف و ریخ خود بهم برابر کردی
 امروز خرابات منسور کردی
 شاد آمدی ای خسرو خوبان جهان
 ای آنکه شرف بر خور خاور کردی

ای رشته چو قصد لعل کافی کردی
 با مرکب بار همعنائی کردی
 در سوزن او عمر تو کوتاه چراست
 نه غسل بآب زندگانی کردی؟

خندان بدو رخ گل بدیع آوردی
واندر مه دی فصل ربیع آوردی
چون دانستی که دل بگل می ندغم
رفتی و بنفشه را شفیع آوردی

هرگه که تو نعل اسب یکران بندی
داغی دگرم بردل حیران بندی
قربان شومت پیش چو برادر کش
وزکیش برآیم چو تو قربان بندی

مرموی ترا چه بودی بی آزاری
برخاستن از سر چو تو دلداری
من بنده اگر موی شوم درغم تو
هرگز ز سر تو برنخیزم باری

جوان اسب بمیدان ضرب می بازی
از ضعیف لطیف سحرها می سازی
فرزین و سته و پیاره قبل و رخ و اسب
خوب و سره و طرفه و نوش می بازی

مضرب ز زلف و فی ز قامت سازی
در شهر ترا رسد کبوتر بازی
دلها چو کبوتر اند در سینه طپان
تا تو فی وصل در کدام اندازی

گر زانکه چو خاک ره ستم کش باشی
چون باد همیشه در کشاکش باشی
زنهار ز دست ناکسان آب حیات
بر لب مچکان گرچه در آتش باشی

در سنگ اگر شوی چو نارای ساقی
هم آب اجل کند گذارای ساقی
خاک است جهان صوت بر آرای مطرب
باد است نفس باده بیارای ساقی

گر من بمثل هزار جان داشتمی
در پیش تو جمله بر میان داشتمی
گفتی دل هجر هیچ داری گفتم
گر داشتمی دل دل آن داشتمی

از دیده اگر نه خون روان داشتی
رازت ز دل خسته نهان داشتی
ور زانکه نبودی دم سرد و رخ زرد
رازت نه ز دل نهان زجان داشتی

ای تنگ شکر چون دهن تنگت نی
رخساره گل چون رخ گلرنگت نی
از تیر مژه این دل صد پاره من
میدوز و زیپاره دوختن تنگت نی

بس خون که بدان دو چشم خونخوارد کنی
بس دل که بدان دوزخ آواره کنی
ایزد بدل تو رحمتی در فکند
تا چاره عاشقان بیچاره کنی

در وقت بهار جز لب جوی مجوی
جز وصف رخ یار سمن روی مگوی
جز باده گلرنگ بشبگیر مگیر
جز زلف بتان عنبرین بوی مجوی

جسمی دارم دلی بخراب اندروی
جانی دارم هزارتاب اندروی
وز آرزوی روی تو دارم شب و روز
چشمی و هزارچشمه آب اندروی

تاکی بهوای دل چنین خوار شوی
در دست ستمگری گرفتار شوی
آنکه دانی که دل چه کودست بتو
کز غفلت خواب عشق بیدار شوی

دردل نگذارمت که افکار شوی
در دیده ندارمت که بس خوار شوی
در جان کفایت جای نه در دیده و دل
تا با نفس باز پسین یار شوی

چون بند ز نامه تو بکشارهی
بر دستخط تو بوسه هادارهی
شد شاد بوعده تو دلشاد رهی
دیدار ترا دوچشم بنهاد رهی

شفتالوی آبدارت ای سروسهی
آمد ز ره بوسه بدنجان رهی
سیب ز نخت در دل من نار افکند
زین سوخته ناید پس از این بوی بهی

هر گه که بزلف عنبر تر سای
بیمست کزو تازه شود ترسای
تو پای ز همت چرخ برتر سای
چون است که نزر بنده با ترس آبی

ای بت بسر مسیح اگر ترسای
خواهم که به نزد ما توبی ترس آبی
که چشم ترم بآستین خشک کنی
که بر لب خشک من لب تر سایی

هان تا بخرابات حجازی نایی
تا کار قلندری نسازی نایی
کینجا ره مردان سراندازان است
جانبازانند تا بیازی نایی

С [Аз] 1

М 58

Мәһсәти Кәпчәви.

М 58 Рубаилар (фарс дилиндә). Тәртиб
едәни вә өз сөзүн мұәллифи Р. Нү-
сәјнов, редактору .А. Султанов, хәтта-
ты Н. Фәривардир. Б., Јазычы, 1985.
— 110 с.

4702060100 — 101

С [Аз] 1

К — — — — —

М — 656 — 85

Дөвләтнәшркомун гәрары № 8. 06. 01. 83.

© Јазычы, 1985

۱۹۱

با روی چو نوبهار و با خوی دئی
با ما چو خمار و با دگر کس چو می
بخت بد ما همی کند سست پی
ورنه تو چنین سخت گمان نیز نه ای

Мехсети Гянджеви

• РУБЛИ

(на фарсидском языке)

Баку — 1983

Издательство «Язычы». 370088.

Баку, проспект Кирова, 18.

Типография им. 26-ти бакинских
комиссаров 370005. Баку, ул. Али Байрамova, 3.

Редактору М. Сулейманова

Рисамы Е. Лазымов

Будин редактору А. Воловик

Техники редактору Р. Әһмәдов

ИБ 1144

Чап ишлаланыш 20.04.1983-чү йл. Катмз форматы 60 X
90 1/32. Оффсет катмзы. Оффсет чап үсуду. Физикя во шарт
ти ч. в. 3,5. Учот пашыр. караги 3,25. Сифарыш № 606 Тм,
ражм 3 000. Гыжматн 66 гоп.

Азәрбајҹан ССР Довлат Нәшријат, Полиграфія во Ки-
таб Гычароты Индари Комитәси, «Язычы» нәшријаты,
370088. Баку, Киров проспекти, 18.

26 Баки комиссары адына мөтбәә 370005. Баку, Әли Бај-
рамов күүчәси, 3.